

سید مہدی شجاع

سید مہدی شجاع

پریشان و آشفته از خواب پریدی و به سوی پیامبر دویدی.
بغض، راه گلویت را بسته بود، چشمهایت به سرخی نشسته بود، رنگ
رویت پریده بود، تمام تنت عرق کرده بود و گلویت خشک شده بود.
دست و پای کوچکت می لرزید و لبها و پلکهایت را بغضی کودکانه، به
ارتعاش وامی داشت. خودت را در آغوش پیامبر انداختی و با تمام وجود
ضجّه زدی.

پیامبر، تو را سخت به سینه فشرد و بهت زده پرسید: «چه شده دخترم؟»
تو فقط گریه می کردی.

پیامبر دستش را لابه لای موهای تو فرو برد، تو را سخت تر به سینه
فشرد، با لبهایش موهایت را نوازش کرد و بوسید و گفت: «حرف بزن
زینم! عزیز دلم! حرف بزن!»
تو همچنان گریه می کردی.

پیامبر موهای تو را از روی صورتت کنار زد، با دستهایش اشک
چشمهایت را سترد، دو دستش را قاب صورتت کرد، بر چشمهای خیست
بوسه زد و گفت: «یک کلام بگو چه شده دخترکم! روشنای چشمم! گرمای دلم!»

هق هق گریه به تو امان سخن گفتن نمی داد.

پیامبر یک دستش را به روی سینه‌ات گذاشت تا تلاطم جانت را درون سینه فرو بنشانند و دست دیگرش را زیر سرت و بعد لب‌هایش را گرم به روی لب‌های لرزانت فشرده تا مهر از لبانت بردارد و راه سخن گفتنت را بگشاید:

- حرف بزن میوه دلم! تا جان از تن جدت رخت بر نیسته حرف بزن!

قدری آرام گرفتی، چشم‌های اشک‌آلودت را به پیامبر دوختی، لب برچیدی و گفتی: «خواب دیدم! خواب پریشان دیدم. دیدم که طوفان به پا شده است. طوفانی که دنیا را تیره و تاریک کرده است. طوفانی که مرا و همه چیز را به اینسو و آنسو پرت می‌کند. طوفانی که خانه‌ها را از جا می‌کند و کوه‌ها را متلاشی می‌کند، طوفانی که چشم به بنیان هستی دارد.

ناگهان در آن وانفسا چشم من به درختی که نسیال افتاد و دلم به سویش پرکشید. خودم را سخت به آن چسباندم تا مگر از تهاجم طوفان در امان بمانم. طوفان شدت گرفت و آن درخت را هم ریشه کن کرد و من میان زمین و آسمان معلق ماندم. به شاخه‌ای محکم آویختم. باد آن شاخه را شکست. به شاخه‌ای دیگر متوسل شدم. آن شاخه هم در هجوم بیرحم باد دوام نیاورد.

من ماندم و دو شاخه به هم متصل. دو دست را به آن دو شاخه آویختم و سخت به آن هر دو دل بستم. آن دو شاخه نیز با فاصله‌ای کوتاه از هم شکست و من حیران و وحشتزده و سرگردان از خواب پریدم...»

کلام تو به اینجا که رسید، بغض پیامبر ترکید.

حالا او گریه می‌کرد و تو مبهوت و متحیر نگاهش می‌کردی.

بر دلت گذشت تعبیر این خواب مگر چیست که...

پیامبر، سؤال پرسیده تو را در میان گریه پاسخ گفت:

- آن درخت که نسیال، جد توست عزیز دلم که به زودی تندباد اجل او را از پای درمی‌آورد و تو ریسمان عاطفه‌ات را به شاخسار درخت مادرت

فاطمه می‌بندی و پس از مادر، دل به پدر، آن شاخه دیگر خوش می‌کنی و پس از پدر، دل به دو برادر می‌سپاری که آن دو نیز در پی هم، ترک این جهان می‌گویند و تو را با یک دنیا مصیبت و غربت، تنها می‌گذارند.

□

اکنون که صدای گام‌های دشمن، زمین را می‌لرزاند، اکنون که چکاچک شمشیرها بر دل آسمان، خراش می‌اندازد، اکنون که صدای شیبه اسبها، بند دلت را پاره می‌کند، اکنون که هلله و هیاهوی سپاه ابن سعد هر لحظه به خیام حسین تو نزدیکتر می‌شود، یک لحظه خواب کودکی‌ات را دوره می‌کنی و احساس می‌کنی که لحظه موعود نزدیک است و طوفان به قصد شکستن آخرین امید به تکاپو افتاده است.

از جا کنده می‌شوی، سراسیمه و مضطرب خود را به خیمه حسین می‌رسانی. حسین، در آرامشی بی‌نظیر پیش روی خیمه نشسته است. نه، انگار خوابیده است. شمشیر را بر زمین عمود کرده، دو دست را بر قبضه شمشیر گره زده، پیشانی بر دست و قبضه نهاده و نشسته به خواب رفته است. نه فریاد و هلله دشمن؛ که آه سنگین تو او را از خواب می‌پراند و چشم‌های خسته‌اش را نگران تو می‌کند.

پیش از اینکه برادر به سنت همیشه خویش، پیش پای تو برخیزد، تو در مقابل او زانو می‌زنی، دو دست بر شانه‌های او می‌گذاری و با اضطرابی آشکار می‌گویی:

- می‌شنوی برادر!؟ این صدای هلله دشمن است که به خیمه‌های ما نزدیک می‌شود. فرمانده مکارشان فریاد می‌زند: «ای لشکر خدا بر نشینید و بشارت بهشت را دریابید...»

حسین بازوان تو را به مهر در میان دست‌هایش می‌فشارد و با آرامشی به وسعت یک اقیانوس، نگاه در نگاه تو می‌دوزد و زیر لب آنچه‌ان که تو